

بریده روزنامه

فکر نمی‌کنم واقعا نیازی به گفتن این باشد
که نخستین بریده‌های روزنامه واقعی و
دومی تخیلی است

مجسمه ساز در کوچه «ریکه» زندگی می‌کند که به گمان من فکر چندان
خوبی نیست. البته آدم در پاریس خیلی هم از خودش اختیاری ندارد، چه رسد
که هم آرژانتینی باشد و هم مجسمه ساز که اصلاً دو مشکل اساسی برای
زیستن در این شهر است.

ما آن قدرها هم یکدیگر را خوب نمی‌شناختیم. آشنایی ما، محدود به
برخوردهای کوتاهی بود، حدود بیست سال پیش... روزی که به من زنگ زد
تا در مورد کتابی از تصاویر تازه‌ترین کارهایش صحبت کند و خواست تا
مقدمه‌ای برایش بنویسم، من همان چیزی را به او گفتم که در چنین مواردی
بهترین حرف‌هاست. این که او باید اول مجسمه‌هایش را به من نشان بدهد تا
بعد ببینیم، یا دقیقتر، ببینیم بعدش چه می‌شود کرد.

شبی بخانه او رفتم، در ابتدا قهوه بود و همان گفت و شنود دوستانه.
هر دو همان حسی را داشتیم که هرکسی هنگام نشان دادن آثارش به دیگران
حتما تجربه کرده، بالاخره وقتی آتشی روشن می‌شود آن لحظه‌ی هولناک هم
به دنبالش فرا می‌رسد، یعنی، یکی باید بپذیرد در قالب واژه‌ها به شرح و

توصیف اثر پردازد. اما در این مورد، چوب‌تر بود و دود بیشتر از حرارت شد. قبلا او با تلفن چیزهایی در مورد کارهایش به من گفته بود مجموعه مجسمه‌های کوچک که مایه‌ی اصلی‌شان، خشونت بود، خشونت در هر پهنه سیاسی یا جغرافیایی که انسان، آن هم به مثابه انسان، گرگ در آن روزگار می‌گذراند. ما دو آرژانتینی هم چیزهایی در این مورد می‌دانستیم. پس گذاشتیم تا دل آشوبه خاطرات، آن انباشت روزمره‌ی هراس در میان تلگرافها، نامه‌ها، و سکوت‌های ناگهانی بار دیگر بالا گیرد. در حالی که گرم گفتگو بودیم، او میز را تمیز می‌کرد. مرا بر صندلی نشاند که در جای مناسبی قرار داشت و شروع کرد به آوردن مجسمه‌ها. آنها را یکی یکی درجایی که به دقت روشنا شده بود، می‌گذاشت و به من فرصت می‌داد تا حسابی به آنها نگاه کنم و بعد کم کم آنها را می‌چرخاند در آن لحظات، عملاً حرفی بین ما رد و بدل نشد، زیرا مجسمه‌ها اصلاً نیازی به حرف نداشتند، پیامشان دقیقاً همان حرف ما بود. یکی بعد از دیگری، تا جایی که ده تایی از آنها روی میز ردیف شدند، کوچک دراز و باریک، ساخته شده از سیم و بطریهائی که با مهارت انگشتان و کاردک به دقت پوشانده و پرداخت شده حاصل قوطیهای خالی و اشیایی که به لطف مهارت مجسمه ساز از میانشان پیکرها، سرها، دست‌ها، و بازوانی در برابرم ظاهر می‌شد. پاسی از شب گذشته بود و تنها صدایی که از خیابان بگوش می‌رسید، غرش کامیونهای سنگین و آژیر آمبولانس بود.

خوشحال بودم که در کارهای مجسمه ساز، هیچ حالت منظم یا توصیفی وجود نداشت، در هر مجسمه چیزی شبیه به معما وجود داشت و گاهی آدم ناگزیر بود برای درک نحوه بیان خشونت، مدتها به مجسمه نگاه کند. به علاوه به نظر من مجسمه‌ها در عین سادگی، دقیق و هوشیارانه بودند و اصلاً حس ترس و حالت گزافه‌گویی احساساتی در آنها وجود نداشت. حتی شکنجه، همان شکل نهایی که در آن خشونت جای هراس سکون و انزوا را

می‌گیرد، در اشکال و ایده‌های مبتذل و مشکوک آن همه دیوار کوبها متون و فیلمهایی که درجا به خاطر رسید، نشان داده نشده بود، چیزهایی که در عین حالت تردید آمیزشان مهبای جذب تصاویر و پس دادن آنها برای خدا می‌داند کدام لذت مبهم است. به خود گفتم، اگر متنی را که مجسمه ساز از من خواسته، بنویسم، به او گفتم اگر متنی را که می‌خواهی بنویسم، چیزی خواهد شد درست مثل همین مجسمه‌ها، اصلاً نمی‌گذارم تحت تاثیر ساده‌انگاری‌هایی قرار بگیرم که غالباً در این زمینه دیده می‌شود.

او گفت: «نثومی این دیگر به خودت مربوط است. می‌دانم کار ساده‌ای نیست، ما در خاطراتمان چه خونهایی را که به یاد نداریم، پاری اوقات که می‌خواهی حدی برایش قابل شوی یا سمت و سوی به آن بدهی که اقلأ خودت را غرق نکند، احساس گناه می‌کنی.»

«داری درست با آدمش حرف می‌زنی. به این بریده‌های روزنامه نگاه کن، من زنی که آنها را امضا کرده می‌شناسم. تازه از آنچه رفقا هم به من گفتند چیزهای دیگه‌ای هم دستگیرم شد. این حادثه سه سال پیش رخ داده، درست همانطوری که می‌توانست دیشب اتفاق بیفتد، یا می‌تواند همین حالا در، بوینس آیرس، یا تو، مونت ویدئو، رخ بدهد. همین پیش از آمدن، نامه دوستی بدستم رسید که این بریده‌های روزنامه را فرستاده بود. بگذار تا تو اینها را می‌خوانی من هم یک قهوه دیگر بخورم، البته پس از چیزهایی که نشانم دادی، مجبور نیستی این‌ها را بخوانی، اما نمی‌دانم حس می‌کنم بهترست تو هم اینها را بخوانی.»

آنچه می‌خواند چنین بود:

امضاءکننده زیر، لورا بناتریس بوناپارت بو و نشاتین، ساکن شماره ۲۶ اتویک، منطقه ۱۰، کلونیا کئونموک، مکزیکو ۵. دی. الف، مایلم شهادت ذیل

را در معرض افکار عمومی ادا نمایم.

۱- آیدالئونورا برونشتاین بوناپارت، متولد ۲۱ مه ۱۹۵۱ در بوینس آیرس آرژانتین، شغل، معلم در برنامه سواد آموزی.

واقعیت: در ساعت ده صبح ۲۴ دسامبر ۱۹۷۵، نامبرده توسط پرسنل ارتش آرژانتین (گردان ۶۰۱) از محل کارش واقع در زافه مونت چینگو در نزدیکی پایتخت فدرال ربوده شد.

روز قبل این محل صحنه درگیری بوده که یکصد تن کشته به جا گذاشت. دختر من پس از ربوده شدن به قرارگاه گردان ۶۰۱ برده شده و در آنجا مثل زنان دیگر به طور وحشیانه‌ای مورد شکنجه قرار گرفته‌ست. آنهایی که پس از شکنجه زنده ماندند، در همان شب میلاد مسیح به ظرب گلوله کشته شدند که دختر من هم در میان آنها بود.

تدفین کسانی که در درگیری کشته شدند و نیز افراد عادی ربوده شده، همانند دختر من، پنج روزی به تاخیر افتاد. تمامی جنازه‌ها از جمله جسد دختر من وسیله بیل مکانیکی از گردان ۶۰۱ به مرکز پلیس لاتوس و از آنجا به گورستان آوه لاتدا منتقل گردیده و در آنجا نامبردگان در یک گور دسته جمعی دفن شده‌اند.

کماکان داشتم به آخرین مجسمه‌ای که روی میز مانده بود نگاه می‌کردم و از اینکه نگاهی به مجسمه ساز کنم که در سکوت سرگرم خواندن بود، خودداری کردم. برای نخستین بار صدای تک تک ساعت دیواری به گوشم خورد، صدا از راهرو می‌آمد و در آن لحظه که خیابان خلوت و خلوت‌تر می‌شد، تنها صدای شنیدنی بود، صدای نرم و ملایمی که همچون نوای

میزانه‌شماری شبانگامی به گوشم می‌رسید، تلاشی بود برای زنده نگاه داشتن زمان درون حفره‌ای که ما هردو در آن می‌خکوب شده بودیم، جریان مداومی که در آپارتمانی در پاریس و در زاغه فلاکت زده‌ای در بوئنس آیرس ادامه داشت، چندانکه روز شمارها را باطل کرده و ما را روی در روی آن قرار می‌داد، چیزی که تنها می‌توانستم «آتش» بنامم، چیزی که همه صفات و القاب در باب بیانش وامانده و بی‌فایده شده و هرگونه شکل و نحوه بیان هراس در برابرش فرسوده و بی‌خاصیت گشته است.

مجسمه ساز با صدای بلند چنین می‌خواند: «آنهايي که زنده ماندند، در همان شب میلاد مسیح به ضرب گلوله کشته شدند. احتمالاً شراب سيب و شیرینی هم به آنها داده‌اند، می‌دانی در آشوبتس هم بین بچه‌ها پیش از فرستادن به اتاق گاز، شیرینی تقسیم می‌کردند.»

بی‌شک چیزی یا حالتی در چهره من دیده بود که حالت پوزش بخود گرفت، سرم را پایین انداختم و پی‌سیگار دیگری گشتم.

در تاریخ ۸ ژانویه ۱۹۷۶ در دادگاه شماره ۸ شهر لاپلاتا اختاریه رسمی دایر بر قتل دخترم را دریافت داشتم. بعد مرا به مرکز پلیس لانوس راهنمایی کردند. در آنجا پس از سه ساعت بازجویی، به من گفتند که قبر دخترم در کجاست. آنچه از دخترم به من نشان دادند، دستهایش بود که از بدن قطع شده و در جامی قرار داشت که شماره ۲۴ بر آن زده شده بود. امکان تحویل باقی جسد وجود نداشت زیرا به عنوان یک سر نظامی محسوب می‌شد. روز بعد به گورستان آوه‌لاندا رفتم، و جویای شماره ۲۸ شدم، بازپرس به من گفته بود «در آنجا آنچه از او باقی مانده، باز خواهم یافت، چون آدم نمی‌تواند آنچه به آنها تحویل شده، جسد

بنامد.» گور، قطعه زمینی بود که خاکش «به تازگی زیرورو شده بود، بیست پا در بیست پا و کم و بیش در عقب گورستان. می دانستم چگونه گور را پیدا کنم. وحشتناک بود وقتی متوجه شدم چطور بیش از یکصد نفر که دخترم هم در میانشان بود به قتل رسیده و خاک شده بودند.

۲- به دلیل این وضعیت فجیع و چنین شقاوت توصیف ناپذیر، در تاریخ ژانویه ۱۹۷۶ اینجانب ساکن شماره ۷۳۰ کال لاوال، طبقه پنجم ناحیه ۹ در پایتخت فدرال به اتهام قتل عمد علیه ارتش آرژانتین اعلام جرم می نمایم و این اعلام جرم به همان دادگاه مدنی لاپلاتا شعبه ۸ تسلیم می شود.

مجسمه ساز در حالی که بازوانش را در هوا تکان می داد، گفت: «می بینی نثومی، هیچ کدام از اینها به درد نمی خورند، هیچ کدامشان ارزشی ندارند، من ماهها وقتم را صرف ساختن این گه کردم، تو کتاب می نویسی این زن در مورد شکنجه و بیرحمی افشاگری می کند، ما در میزگردها و کنفرانسهای اعتراض شرکت می کنیم حتی باورمان هم می شود که اوضاع در حال تغییرست، اما بعدش دو دقیقه فقط دو دقیقه خواندن کافی ست تا دوباره به واقعیت امر پی ببری /-»

با شوقی که برای بیان این مطلب داشتم، به او گفتم: «عجیبه من هم همین حالا داشتم به یک چنین چیزهایی فکر می کردم. اما اگر من این حرفها را قبول داشتم، حتماً باید یک تلگراف حمایت هم می فرستادم. اما همه اینها به کنار، خودت خوب می دانی که فردا بازهم از خواب بلند می شوی و اندکی بعدش مجسمه دیگری دست می گیری و می دانی که من هم پشت ماشین تحریرم نشسته ام، باورم داری که ما خیلی هستیم اما اگر تعدادمان انگشت

شمار هم باشد بازهم این تفاوت در قدرت اصلاً دلیلی برای سکوت نیست و نخواهد هم بود. پایان نطق. نامه را تمام کردی من که باید بروم... «او به علامت نفی سری تکان داد و به قوری قهوه اشاره کرد.

در پی اقدامات قانونی از سوی اینجانب، حوادث زیر به وقوع پیوست:

۳- در مارس ۱۹۷۶، آندریان سایدون، آرژانتینی، ۲۴ ساله شاغل و نامزد دخترم، در خیابانی در شهر بوینس آیرس به دست پلیس به قتل رسید. مراتب به پدرش اطلاع داده شد. جنازه وی بدین علت که به عنوان یک سرنظامی محسوب می‌شد به پدرش مسترد نگردید.

۴- سانتیاگو برونشتاین، متولد ۲۵ دسامبر ۱۹۱۸، پدر دختر مقتول اینجانب که قبلاً هم نامش ذکر شده، شغل دکتر بیوشیمی، دارای آزمایشگاهی در شهر مورن.

واقعیت: در روز ۱۱ ژوئن ۱۹۷۶، در ساعت ۱۲ ظهر گروهی از افراد ارتش با لباسهای شخصی به خانه وی واقع در شماره ۷۳۰ کال لاوال آپارتمان شماره ۹ وارد شدند. شوهر من تحت نظر پرستارش در بستر قرار داشته، وی به علت حمله قلبی و بنا بر تشخیص پزشک که تنها سه ماه زنده خواهد ماند، در آستانه مرگ بوده. افراد ارتش در مورد من و فرزندانمان از وی سئوالاتی کرده و به او می‌گویند «فقط جهود حرمزاده‌ای مثل تو می‌تواند به ارتش آرژانتین اتهام قتل عمد ببندد»، سپس او را وادار کرده تا از بستر خارج شود، پس از مظلوم کردن وی بی‌آنکه به او

اجازه دهند داروهایش را بردارد او را در اتوموبیل نشانند. شهود عینی گواهی کرده‌اند که ارتش و پلیس برای بازداشت وی حدود بیست خودرو با خود آورده بودند. از آن تاریخ به بعد، هیچ خبری از وی در دست نیست. ما از سوی منابع غیر رسمی مطلع شدیم که او در همان آغاز مراسم شکنجه ناگهان جان سپرده‌ست.

«و هزاران مایل دورتر در اینجا من دارم سر نوع کاغذ عکسها، قطع کتاب و روی جلد با ناشر چانه می‌زنم...» «چی می‌گویی، تازگی من داستانی نوشته‌ام که از مسایل روانی دختری در سن بلوغ حرف می‌زند. خود تو عذاب نده، فکر می‌کنم همین واقعیت کافی‌ست.»

«می‌دانم نشومی، می‌دانی خدا لعنتش کند، ما همیشه باید خدا را شکر کنیم که همه اینها در زمان و مکان دیگر ای رخ داده، ما هرگز آنجا نبوده و نخواهیم بود، جایی که شاید...»

(چیزی یادم آمد که مربوط است به وقتی که دختر بچه بودم. احتمالاً در کارهای «اگوستین چری» خوانده‌ام، قصه یکی از قدیسین که خدا می‌داند اسمش چه بود. او شاه فرنگ و ملتش را به دین مسیح مشرف ساخته بود و داشت جریان به صلیب کشیدن مسیح را تعریف می‌کرد که یکهو شاه از تخت بر خاست و در حالی که نیزه‌ای را تکان می‌داد فریاد کشید. «اگه من و قوم آنجا بودیم» - همان معجزه آرزوی نا ممکن، عین خشم مجسمه ساز که البته در خواندن از میان رفت.)

۵- پاتریشیاویلا، آرژانتینی، متولد ۱۹۵۲ در بوینس آیرس، روزنامه نگار شاغل در اینتر پرس سرویس، خواهر شوهر دختر من.

واقعیت: او به همراه نامزدش ادوارد و سوارز روزنامه نگار در سپتامبر ۱۹۷۶ دستگیر گردیده و آنها را مثل زندانیها به مرکز ستاد پلیس فدرال بوینس آیرس بردند. یک هفته بعد از بازداشت آنها، مادر دختر که در مورد دستگیری آنها دست به اقدامات قانونی زده بود، اطلاع یافت که متأسفانه در مورد آنها اشتباهی رخ داده... جنازه‌های آنها هم به خانواده‌هایشان مسترد نگردید.

۶- ایرن مونیکا برونشتاین بوناپارت دو گینزبرگ، بیست و دو ساله، حرفه نقاش، همسر ماریو گینزبرگ ۲۴ ساله سرکارگر ساختمان.

واقعیت: در ساعت شش صبح ۱۱ مارچ ۱۹۷۷ نیروی مشترکی مرکب از افراد ارتش و پلیس به آپارتمان محل اقامت آنان وارد شدند، آنها زن و شوهر را با خود برده و دو کودک خردسال آنها ویکتوریا دو سال و نیمه و هوگو روبرتو یکسال و نیمه را جلوی در آپارتمان رها کردند. ما فوراً تقاضای صدور قرار قانونی کردیم، من در کنسولگری شهر مکزیکو و پدر ماریو در پایتخت فدرال.

من در مورد دخترم ایرن و ماریو به سازمان ملل، او . آ . اس، عفو بین‌الملل و پارلمان اروپا و صلیب سرخ و غیره اطلاع داده و آنها را در جریان افشای این حوادث هولناک که یکی پس دیگری رخ می‌دهد قرار داده‌ام. با این همه تاکنون هیچ خبری در مورد محل توقیف و زندان آنها به دست نیآورده‌ام و کاملاً امیدوارم که آنها هنوز زنده هستند.

من بعنوان مادری که به علت وضع و تعقیب

خانوادگی قادر به بازگشت به آرژانتین نیست و از آنجایی که هرگونه راه قانونی ابطال گردیده، از تمام نهادهای و افرادی که برای دفاع از حقوق بشر مبارزه می کنند تقاضا می کنم برای بازگرداندن دخترم ایرن و شوهرش ماریو به من، اقدامات لازمه را انجام داده تا بدین ترتیب زندگی و آزادی آنها را تامین نمایند.

امضاء

لورابئاتریس بوناپارت برونشتاین.

(از ال پیاز / اکتبر ۱۹۷۸)

تجدید چاپ در دنونسیار دسامبر (۱۹۷۸)

مجسمه ساز بریده‌ها را به من پس داد، حرف چندانی بین ما رد و بدل نشد زیرا هر دو از کمبود خواب چرت می زدیم. حس کردم از اینکه با نوشتن مقدمه‌ای بر کتابش موافقت کرده‌ام، خوشحال است، اما بعداً فهمیدم در این مورد مشکوک بوده است، زیرا من به آدمی معروف شده بودم که وقت سرخاراندن ندارد، شاید هم آدمی خودخواه، و نویسنده‌ای که سخت درگیر درون خویش است. از او پرسیدم آیا در این نزدیکیها ایستگاه تاکسی وجود دارد و پا به خیابان خالی و سردی گذاشتم که به گمان من خیلی برای پاریس پهن بود. سوز سردی مجبورم کرد تا یقه کتم را بالا بکشم، می توانستم در سکوت صدای تق و تق پاشنه‌های کفشم را بشنوم، ریتمی را می ساخت که خستگی و خیالات آهنگی را در آن جای می داد که یکبند تکرار می شد، و شاید هم خط شعری اما تنها اگر بگذاری دست هایش را بینم که از بدن قطع گردیده و در جامی نهاده شده که شماره ۲۴ بر آن است، تنها بگذار دست هایش را بینم که از بدن قطع شده... اما فوراً به خود آمدم موج دوار است فراغ را فرو دادم خودم را مجبور کردم نفس عمیقی بکشم و بکار فردا

فکر کنم، اصلاً نفهمیدم چطور شد که به پیاده روی آنسوی خیابان رفتم نیازی به این کار نبود، زیرا همان خیابان به «پلاس دولاشاپل» می‌رسید و در همانجا هم حتماً تاکسی گیر می‌آوردم. فرقی نداشت که از کدام پیاده رو بروم، همینطوری به آنسوی خیابان رفتم، چون دیگر توانی در من باقی نمانده بود از خود پیرسم چرا به آنطرف خیابان رفتم.

دخترک بر پله‌های هشتی ای نشسته بود که تقریباً میان هشتیهای خانه‌های بلند و باریک دیگری گم شده بود که در آن قسمت خصوصاً تاریک ساختمان به سختی از هم تشخیص داده می‌شدند. اینکه بچه‌ای در آن ساعت شب و در آن خیابان خلوت بر لبه پله‌ای نشسته است، به اندازه حالتی که بخود گرفته بود، مرا شگفت زده نکرد. لکه سفید کوچکی با پاهای کاملاً به هم چسبیده و دستهایی که صورتش را می‌پوشاند، چیزی که می‌توانست با یک سگ یا کیسه زیاله‌ای که جلوی در رها شده، عوضی گرفته شود. سرسری نگاهی به اطراف انداختم، کامیونی با چراغ‌های زرد بی‌نورش دور می‌شد، در پیاده روی مقابل مردی قوز کرده می‌گذشت، سرش درون یقه بر افراشته‌ی بارانی‌اش فرو رفته و دستهایش در جیب بود. نگاه دقیق‌تری کردم، دخترک موهای کم پشتی داشت، دامن سفید، بلوز صورتی و هنگامی که دست از روی صورتش برداشت، چشمها و گاهایش را دیدم، حتی آن تاریکی هم نمی‌توانست اشکها، آن گدازه‌هایی که تا به دهانش فرو می‌ریخت را نهان سازد.

«چی شده، اینجا چکار می‌کنی؟»

صدای نفس عمیقش را شنیدم، اشکها، آب دهان، سسکه، یا بغضش را فرو می‌دهد، صورتش را دیدم که کاملاً به سمت من بلند شد، بینی سرخ و کوچکش را و انحناي دهانش را دیدم که می‌لرزید. سئوالهایی را تکرار کردم، کسی چه می‌داند به او چه گفتم، آن قدر خم شدم تا او را کاملاً در کنارم حس کردم.

دخترک درحالی که بریده بریده حرف می‌زد، گفت:

«مامانم، پاپام داره کار بد با مامانم می‌کنه.»

امکان داشت چیزهای دیگری هم بگوید، اما دستهایش دراز شد و حس کردم به من آویزان است، نا امیدانه کنار گردنم می‌گریست، بوی بدی می‌داد، بوی لباس زیر شاشی. سعی کردم او را در بغل گرفته بلند شوم، اما از من فاصله گرفتم، به تاریکی راهرو نگاه می‌کرد. به چیزی اشاره کرد و جلو به راه افتاد، من هم به دنبالش رفتم، کور سویی از یک سر در سنگی و در پیش فضای نیمه تاریک آغاز یک باغچه. بی‌سر و صدا وارد فضای باز شد، آنجا باغچه گل نبود، بلکه بیشتر یک کرت سبزیکاری بود، با حفاظ سیمی که بخش کاشته شده را مشخص می‌کرد، نور آن قدر بود که آدم درختهای باریک کندر، تیرکهایی برای گیاهان بالا رونده و تکه پاره‌هایی برای ماندن پرندگان را تشخیص دهد. سمت وسط حیاط آلونک کوتاهی دیده می‌شد که از حلبی و قوطیهای خالی ساخته شده بود و از پنجره کوچکش روشنایی سبز رنگی بیرون می‌زد. در پنجره‌های ساختمانها اطراف حیاط هیچ چراغ روشنی وجود نداشت، دیوارهای سیاهی پنج اشکوبه بالا رفته و آنجا در دل آسمان آبی و ابر آلود، محو می‌شدند.

دخترک سر راست سمت باریکه میان دو کرت سبزیکاری رفته بود که به در آلونک ختم می‌شد. اندکی برگشت تا مطمئن شود که به دنبالش می‌روم و به درون کلبه رفت. می‌دانم همانجا باید می‌ایستادم و از نیمه راه باز می‌گشتم، باید به خود می‌گفتم دخترک حتماً خواب بدی دیده و حالا دوباره برمی‌گردد تا به بستر رود، عقل و منطق، به هزار دلیل می‌توانست به من حکم کند که رفتن به خانه‌ای بیگانه، آن هم در آن ساعت شب، چه کار بیهوده و شاید خطرناکی بود. شاید هنوز هم داشتم این حرفها را به خود می‌گفتم که از در نیمه باز گذشتم و دخترک را دیدم که در آن راهروی نیمه تاریک از اثاثیه کهنه و لوازم باغداری، به انتظار من ایستاده است. از زیر دری

در قسمت عقب کور سویی به بیرون نفوذ می کرد، دخترک اشاره‌ای به آن کرد و کم و بیش با یک جهش خود را به سمت دیگر راهرو رسانید و یواشکی شروع به بازکردن در کرد. درست در کنار او و خیره به نور زرد رنگ مدخل دری که آرام آرام گشاده‌تر می شد، بوی گوشت سوخته را حس کردم، صدای جیغ خفه‌ای را شنیدم که دم به دم تکرار می شد، صدا لحظه‌ای قطع شده و اندکی بعد دوباره از سر می گرفت. دستم فشاری به در آورد و وارد آن اتاق کیف شدم عسلی‌های شکسته، بطریهای آبجو و شراب روی میز، شیشه، میز پوشیده از روزنامه‌های کهنه، آنسوتر، تختخواب و پیکر عریانی که دهانش با حوله‌ای کیف بسته شده و دست و پای زن به میله‌های آهنی تخت در بند بود. پشت به من، پدر دختر که بر نمی‌گفتی نشسته بود، داشت با مادرش کار بد می کرد و خوش می گذراند، به آرامی سیگار را به دهان می گذاشت، در حالیکه کم کمک دودش را بیرون می داد، سیگار روشن پایین آمد تا بر پستانهای مامان جای گیرد و تا زمانی که آن فریادهای خفه شده زیر حوله‌ای که جز چشمها همه دهان و صورت را می پوشاند، ادامه داشت. همانجا باقی می ماند. پیش از درک جریان و پیش از پذیرش چیزی از این جریان شدن، پاپا فرصت داشت تا سیگار را پس کشیده دوباره آنرا به دهان بگذارد، آتش سیگار را برتابد و طعم توتون عالی فرانسوی را در دهان حس کند، و من هم فرصت داشتم تا آن پیکر سوخته از شکم تا بگردن را ببینم، آن طاوولهای سرخ و بنفش را که از رانها تا آلت تناسلی و از آنجا تا به پستانها ادامه داشت، جایی که سیگار برافروخته با ظرافت ماهرانه‌ای بر آن جا گرفت و اینک باز در پی جای زخم نخورده دیگری بر پوست می گشت.

جیغ و لرزه‌ی پیکر افتاده بر بستر که زیر فشار درد بند بندش به صدا در آمده، با چیزها و اعمالی در آمیخت که من هیچ رغبتی به آنها نداشتم هرگز نخواهم توانست آنرا برای خود تشریح کنم. بین من و مرد که پشتش به

من بود، یک عسلی شکسته قرار داشت، دیدم آن عسلی به هوا بلند شد و یکبری بر سر پا پا فرود آمد. پیکر او و عسلی هر دو تقریباً در یک زمان به زمین افتادند. مجبور شدم عقب بپریم تا به زمین نیافتم. از تمام توانم برای بلند کردن و کوبیدن عسلی بر سر او استفاده کرده بودم، اما آن همه نیرو در یک چشم به هم زدن در بدنم تحلیل رفته و جایش را بلاهت گنگی پر کرد. می دانم دنبال کمکی می گشتم، بی آنکه چیزی دستگیرم شود، می دانم سرسری نگاهی به پشت انداخته و آن در نیمه باز را دیدم، اما دخترک دیگر آنجا نیست و مرد همچون لکه‌ی مبهم و لته چروکیده‌ای بر زمین است. آنچه بعدش رخ داد، می شد در فیلمی دید، یا، در کتابی خواند. من آنجا بودم، چندان که گویی آنجا نیستم، با این حال من آنجا بودم چالاک و مصمم، چندان که بیک چشم به هم زدن -البته اگر این همه در زمان رخ می داد- توانستم روی میز چاقویی پیدا کنم، بندهایی که زن را به تخت می بست، بریدم، حوله راز روی صورتش برداشتم و دیدم به آرامی برخاست، کاملاً ساکت انگار همه اینها چیز ضروری و حتی لازمی بوده. به پیکر مرد روی زمین نگاه می کند، کم کم داشت از آن حالت بیهوشی که دیگر چندان دوامی نداشت، خارج می شد، زن بی هیچ حرفی به من می نگرد، سمت مرد می رود، دستهایش را می گیرد، درحالی که من پاهایش را چسبیده‌ام. ما با یک حرکت هماهنگ بلندش کردیم و او را روی تخت کشاندیم، با همان طنابهایی که سریعاً به هم گره خوردند، او را بستیم، در همان سکوتی که گویی چیزی در آن با صدایی ماورا صوتی به ارتعاش و لرزه درمی آمد، دست، پا و دهانش بسته شد. نمی دانم بعدش چه می شود، زن را می بینم که هنوز عریان است، دستهایش تکه‌های لباس مرد را در می آورد، دگمه‌های شلوار را باز می کنند، آنرا تا زانو پایین می کشند، چشمهای زن را دیدم که به چشمهای من دوخته شده، یک جفت چشم از حدقه درآمده و چهار دست که پایین می کشیدند، می دریدند و از تن به در می آوردند، کت، پیرهن، و

شلوارها، حال که ناگزیرم آن همه را به یاد آورم و مجبور به نوشتن آن هستم، حالت لعنتی و ذهن ناموزون من، چیز دیگری را به خاطر می‌آورد، چیزی که به طور وصف ناپذیری رخ داده اما دیده نشده، بخشی از یک داستان «جک لندن» که در آن یک شکارچی در شمال برای رهایی از چنگال مرگ جدال می‌کند، درحالی که در کنار او دوستش هم در حوادث خونباری که هنوز بارهای از وجدان در آن است دست و پا می‌زند، زنان قبیله شکنجه‌اش کردند، اما بازهم در زیر فشارهای درد و فریادها به زندگی اش تداوم می‌بخشد، او را می‌کشد بی‌آنکه جانش را بگیرد، در هر شکل جدیدی استادانه پالوده‌اش می‌کند، چیزی که جز در همان جا نمی‌تواند توصیف شود، درست مثل ما دو نفر در آنجا، ما آنچه را که باید و آنچه را که مجبور بودیم انجام دادیم و هرگز نمی‌شود این همه را وصف کرد.